

مار

نویسنده : جان اشتاین بک

<http://www.persianbook.org>

هوا تاریک شده بود که دکتر فیلیپز جوان کوله‌پشتی خود را به شانه انداخت و برکه ماهیگیری را ترک گفت. از تخته‌سنگ‌ها بالا رفت و با گالوش‌هایش که تاپ‌تاپ صدا می‌کرد طول کوچه را پیمود. وقتی به آزمایشگاه تجارتی خود که در کوچه کنسروسازی «مونتری» واقع بود رسید چراغ‌های کوچه روشن شده بود.

آزمایشگاه دکتر ساختمان کوچک ولی محکمی بود که یک نیمه آن در خشکی قرار داشت و نیمه دیگرش روی پی‌هایی بنا شده بود که در آب‌های خلیج کار گذاشته بودند. در هر دو طرف ساختمان کنسروفروشی‌ها با قوطی‌های بزرگ ساردین غوغا کرده بودند. دکتر از پله‌های چوبی بالا رفت و در را گشود، موش‌های سفید در قفس‌هایشان خود را به بالا و پایین سیم‌ها زدند و گربه‌های زندانی در جاهای خود برای شیر میومیو راه انداختند. دکتر فیلیپز چراغ خیره‌کننده اتاق عمل را روشن کرد و کوله‌پشتی خیس خود را روی زمین انداخت.

کنار پنجره نزدیک قفس‌های شیشه‌ای که مارهای زنگی در آن می‌زیستند رفت، تکیه داد و به آنها نگریست. مارها در گوشه‌های قفس دسته‌دسته چنبر زده بودند و راحت کرده بودند. اما سرهایشان واضح بود. چشم‌های تارشان انگار به چیزی نمی‌نگریست اما همین که مرد جوان به قفس تکیه داد، زبان‌های شکافدارشان با نوک‌های سیاه و پشت صورتی رنگ بیرون آمدند و آرام به بالا و پایین تکان خوردند و بعد که مارها او را شناختند زبانک‌ها را تو کشیدند.

دکتر فیلیپز کت چرمیش را درآورد و آتشی در بخاری آهنی افروخت. یک کتری آب روی بخاری گذاشت و یک قوطی حلبی لوبیا در آن انداخت. بعد ایستاد و به کوله‌پشتی‌اش که روی زمین بود نگاه

کرد. مردی جوان و باریک‌اندام بود و چشمان آرام کار کرده‌ای، چشمان کسی که زیاد به میکروسکپ می‌نگرد و ریش بور کوتاهی داشت.

بخاری گرگر صدا کرد و گرمایی از آن بیرون زد. موج‌های کوچک پایه‌های عمارت را آرام‌آرام می‌شستند. در قفسه‌های اطراف اتاق پشت سر هم مردنگی‌های انباشته از نمونه‌های حیوانات دریایی بود که به وسیله آزمایشگاه خرید و فروش می‌شد. دکتر دری را گشود و به اتاق خوابش که یک حجره انباشته از کتاب، با یک تختخواب سفری و یک چراغ روی میزی و یک صندلی چرمی ناراحت بود رفت. گالوش‌هایش را درآورد و دم‌پایی‌های پشمی‌اش را پا کرد، وقتی به اتاق اول برگشت آب در کتری زمزمه می‌کرد.

کوله‌پشتی‌اش را روی میز برابر نور سفیدرنگ چراغ گذاشت و ده بیست تا ستاره دریایی معمولی از آن درآورد. آنها را پهلوی هم روی میز چید. چشم‌های کارکشته‌اش متوجه موش‌های پر سر و صدای قفس‌های سیمی شد. یک مشت دانه از یک پاکت کاغذی درآورد و در ظرف غذای آنها ریخت. موش‌ها در یک چشم به هم زدن از سیم‌ها پایین جستند و خود را روی دانه‌ها انداختند. یک بطری شیر روی یک قفسه شیشه‌ای بود، میان ظرفی که هشت‌پای کوچکی در آن شناور بود و ظرف دیگری که ماهی مخصوصی در آن بود. دکتر فیلیپز بطری شیر را برداشت و به قفس گربه‌ها متوجه شد. اما پیش از اینکه ظرف‌های شیر را پر بکند در قفس را باز کرد و به آرامی یک گربه بزرگ آل‌پلنگی مو فرفری را از آن بدر آورد. گربه را لحظه‌ای نوازش کرد و بعد او را در صندوق کوچکی که رنگ سیاه به آن زده بودند گذاشت. درش را بست و آن را قفس کرد و بعد شیری را که گاز به اتاق مرگ (یعنی همان صندوق) می‌فرستاد باز کرد! ضمن آنکه تقلای کوتاه و آرامی در صندوق سیاه می‌گذشت دکتر نعلبکی‌ها را برای گربه‌های دیگر از شیر پر کرد. یکی از گربه‌ها زیر دستش قوز کرد.

دکتر آرام خندید و گردن او را ناز کشید. صندوق اکنون آرام بود. شیر گاز را به حال خود گذاشت زیرا صندوق در بسته باید پر از گاز باشد. روی بخاری کتری آب قل‌قل می‌جوشید و با جوش و خروش به دور قوطی پر از لوبیا می‌خورد. دکتر فیلیپز قوطی حلبی را با یک انبرک بزرگ درآورد، سرش را باز کرد و لوبیاها را در یک بشقاب بلور ریخت و درحالی که می‌خورد، متوجه ستاره‌های دریایی روی میز بود. از ستاره‌های دریایی که روی هر پره‌شان خط سفیدی بود، قطرات ریز مایع سفیدرنگی تراوش می‌کرد. لوبیاها که تمام شد بشقاب را در روشویی گذاشت و به طرف قفسه اسباب‌ها رفت.

از این قفسه یک میکروسکپ و یک دسته ظرف‌های شیشه‌ای کوچک درآورد. ظرف‌ها را یکی بعد از دیگری به وسیله شیری از آب دریا پر کرد و آنها را کنار ستاره‌های دریایی ردیف کرد. ساعتش را از

مچش باز کرد و آن را روی میز زیر نور سفید گذاشت. موج‌ها با آه‌های کوتاه پایه‌های زیر بنا را می‌شستند، از کشو قطره‌چکانی درآورد و روی ستاره‌های دریایی خم شد. در همین لحظه صدای پای آرام ولی عجله‌کننده‌ای روی پله‌های چوبی به گوش خورد و محکم در را کوبید. وقتی دکتر جوان رفت در را بگشاید اثری از ناراحتی بر صورتش آشکار شد. زن بلند قد و لاغری در آستانه در ایستاده بود. سر تا پا سیاه بود. موهای صاف و سیاهش که در قسمت پیشانی مسطحش کوتاه چیده شده بود، درهم و برهم بود.

انگار باد آن را آشفته کرده بود. چشم‌های سیاهش با نوری قوی می‌درخشید. از توی گلو با صدایی نرم گفت:

- اجازه هست بیایم تو؟ می‌خواهم با شما حرف بزنم.

دکتر از روی بی‌میلی گفت:

- الان سرم خیلی شلوغه. باید کارهایی را سر وقت تمام کنم.

اما از جلوی در کنار رفت و زن بلند قامت تو آمد.

- صبر می‌کنم تا شما بتوانید با من حرف بزنید.

در را بست و صندلی ناراحت را از اتاق خواب آورد و عذر خواست:

- می‌دانید حالا موسم کارماست و من باید خیلی کار انجام بدهم.

خیلی‌ها می‌آمدند و سؤال‌های صد تا یک‌غاز می‌کردند و او توضیحات خسته‌کننده برای موارد معمولی از بر داشت و طوطی‌وار آنها را می‌گفت.

- بفرمایید. چند دقیقه دیگر به حرف‌هایتان گوش خواهم داد.

زن بلند قامت به میز تکیه داد. مرد جوان با قطره‌چکان مایعی را که از میان شیارهای ستاره دریایی تراوش می‌کرد جمع آورد و آن را در کاسه آب ریخت و بعد مایع سفید رنگی را هم در همان کاسه ریخت و با قطره‌چکان آب را به آرامی به هم زد و شروع کرد تندتند توضیحات معمولی را دادن:

- وقتی ستاره دریایی به سن بلوغ جنسی می‌رسد اگر در آب آرام و بی‌جذر و مدی قرار گیرد،

نطفه‌های نر یا ماده را از خود دفع می‌کند! من نمونه‌هایی را که به حد بلوغ رسیده‌اند انتخاب می‌کنم. آنها را از آب دریا بیرون می‌آورم و در وضع آرامی قرار می‌دهم. اکنون تخمک‌های نر و ماده را به هم آمیخته‌ام... بعد قدری از این مایع در هریک از این ده گیلان مدرج می‌ریزم. در عرض ده دقیقه آنهایی را که در گیلان اول گذاشته‌ام با جوهر نعنای می‌کشم بعد گروه دوم را و بعد سر هر بیست دقیقه یک دسته را می‌کشم و بنابراین مرحله‌های خاصی را در موارد معین تحت تجربه می‌آورم و دسته‌دسته روی شیشه میکروسکپ می‌گذارم و برای مطالعات مربوط به زیست‌شناسی آماده می‌سازم.

و سکوت کرد. بعد:

– می‌خواهید دسته اول را زیر میکروسکپ ببیند؟

– نه متشکرم.

شتاب‌زده به طرف زن برگشت. همه مردم همیشه می‌خواستند از پشت میکروسکپ نگاه کنند. زن به هیچوجه به میز نمی‌نگریست. فقط به او نگاه می‌کرد. چشم‌های سیاه زن به او متوجه بود اما انگار نمی‌دیدش. او فهمید چرا؟ سیاهی چشمش درست همرنگ مردمک چشمش بود. سیاه سیاه. هیچ رنگ مشخصی بین آن دو نبود.

دکتر فیلیپز از جواب او دلش گرفت. هرچند جواب دادن به سؤال‌ها کلافه‌اش می‌کرد، بی‌اعتنایی زن نسبت به کاری که می‌کرد خاطرش را رنجانید. میلی به برانگیختن زن در او بیدار شد.

– در ده دقیقه‌ای که باید منتظر نتیجه باشم کاری را می‌بایست انجام بدهم. بعضی‌ها دوست ندارند این کارها را ببینند. شاید بهتر باشد بروید به آن اتاق تا کار من تمام بشود.

زن با آهنگ نرم و یکنواخت گفت:

– نه، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. من صبر می‌کنم تا فرصت پیدا بکنید با من حرف بزنید.

دست‌های زن در کنار هم روی دامنش آرمیده بود. خودش کاملاً راحت نشسته بود. چشمانش می‌درخشید اما بقیه بدنش انگار در یک حالت اشتیاق و تحریک بلا تکلیفی بود.

مرد اندیشید: «پست‌ترین نوع تحول‌ها نیز تقریباً به پستی تحول قورباغه، به خوبی از نگاه‌ها پیداست». میل به تحریک و برانگیختن زن از حالت بی‌اعتنایی که به کار او داشت باز منصرفش کرد. یک گهواره

چوبی آورد و نزدیک میز گذاشت. چاقوهای کوچک جراحی را آورد و سرنگ بزرگی را به یک بادکنک لاستیکی وصل کرد و از اتاق مرگ نعش گربه مرده را درآورد و آن را در گهواره گذاشت و پاهای گربه را به قلاب‌های گوشه‌های گهواره بست.

زیرچشمی به زن نگاه کرد. زن تکان نخورده بود. هنوز در نهایت راحتی بود. گربه در نور چراغ نیش وا کرده بود. زبان صورتی رنگش لای دندان‌های تیزش کلید شده بود. دکتر فیلیپز ماهرانه پوست خرخره او را برید. با چاقوی کوچکی گلوییش را چاک داد و شریانی را یافت. با مهارت کاملی سوزن را در رگش فرو کرد. آن را با زه بست و توضیح داد:

- مایع ضد عفونی. بعد پلاسما را به سیستم وریدی و گلبول قرمز را به سیستم شریانی تزریق خواهم کرد. برای خونریزی‌های عمل جراحی، کلاس‌های زیست‌شناسی.

باز به او نگاه کرد. چشم‌های سیاه زن انگار غبار گرفته بود. بی‌هیچ تأثیری به گلوی باز گربه نگاه کرد. یک قطره خون هم حرام نشده بود. بریدگی پاک‌پاک بود. دکتر فیلیپز به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وقت دسته اول» و چند قطعه متبلور جوهر نعنای در گیلان مدرج اول ریخت.

زن عصبانیش می‌کرد. موش‌ها در قفس‌هایشان از سیم‌ها بالا می‌رفتند و آهسته زق‌زق می‌کردند. موج‌های زیربنا با لرزه‌های کوچک به پی‌ها می‌خورد مرد جوان لرزید. چند تکه ذغال در بخاری انداخت و نشست و گفت: «کنون تا بیست دقیقه بیکارم» و متوجه شد که چقدر فاصله میان لب زیری و نوک چانه زن کوتاه است.

انگار زن آهسته بیدار می‌شد. از بیخودی عمیقی که در آن غرق گشته بود بیرون می‌آمد. سرش بلند شد و چشم‌های سیاه غبارآلودش به اطراف اتاق گردید و بعد به او متوجه شد. دست‌هایش همچنان در دامانش کنار هم آرمیده بود.

- من منتظران بودم. مار دارید؟

مرد تقریباً گفت:

- چرا! تقریباً ده بیست تا مار زنگی دارم زهر آنها را می‌گیرم و به آزمایشگاه‌هایی که پادزهر درست می‌کنند می‌فرستم.

زن همچنان به او نگاه می‌کرد اما نگاهش تنها به او متمرکز نشده بود. مثل اینکه چشم‌هایش او را

می‌پوشانید و به شعاع یک دایره بزرگ تمام اطراف او را می‌پایید.

- مار نر دارید؟ مار زنگی نر؟

- بله، اتفاقاً می‌دانم که دارم. یک روز صبح آمدم و دیدم که مار بزرگی با مار کوچکی نزدیک شده است. این حالت وقتی که مارها در بند هستند خیلی کم اتفاق می‌افتد. می‌دانید؟ یقین دارم که مار نر دارم.

- کجاست؟

- اوناها، دم پنجره، توی قفس شیشه‌ای.

سر زن آهسته چرخید. اما دست‌های آرامش تکان نخورد. برگشت و روبه‌روی او قرار گرفت:

- اجازه هست ببینمش؟

مرد پا شد و به طرف قفس کنار پنجره رفت. روی شن‌ها چنبر مارهای زنگی به هم پیچیده و درهم شده بود. اما سرهایشان واضح بود، زبانک‌ها بیرون آمد و لحظه‌ای مردد ماند و بعد بالا و پایین به حرکت آمد و هوا را در حال نوسان مزمزه کرد. دکتر فیلیپز سرش را با حرکتی عصبی برگردانید، زن کنارش ایستاده بود.

صدای پا شدن او را از روی صندلی نشنیده بود. فقط صدای چلپ‌چلپ آب را میان پی‌های عمارت و گریز موش‌ها را روی سیم‌ها شنیده بود. زن به نرمی گفت:

- کدامش مار نری است که می‌گفتید؟

مرد به مار کلفتی که به رنگ خاکستری چرک بود و تنها در گوشه قفس چمباتمه زده بود اشاره کرد:

- این یکی. پنج پا درازی آنست. آن را از تگزاس آورده‌اند، مارهای کناره‌های اقیانوس معمولاً کوچک‌ترند. او همه موش‌ها را خورده است. وقتی می‌خواهم به دیگران غذا بدهم مجبورم او را از قفس در بیاورم.

زن به سر خشک بی‌مغز مار نگاه کرد. زبانک شکافدار بیرون آمد و لحظه‌ای طولانی همچنان می‌لرزید. گفت:

- مطمئن هستید که نر است؟

مرد با چرب‌زبانی گفت:

- مارهای زنگی خنده‌دارند. تقریباً هر اظهارنظری درباره‌شان اشتباه از آب در می‌آید. من دوست ندارم عقیده معینی درباره آنها بگویم... اما بله می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نر است.

نگاه زن از روی سر صاف مار تکان نمی‌خورد. گفت:

- آن را به من بفروشید!

مرد داد زد:

- بفروشم؟ به شما بفروشم.

- شغل شما فروش نمونه‌هاست، نیست؟

- بله. البته. خیلی خوب، می‌فروشم؛ البته می‌فروشم.

- چند؟ 5 دلار؟ 10 دلار؟

- نه بیشتر از 5 دلار ارزش ندارد، اما... شما اطلاعی از مار زنگی دارید؟ ممکن است نیشان بزند.

زن لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خواهم او را با خود ببرم، می‌خواهم همین جا باشد؛ اما می‌خواهم مال من باشد، می‌خواهم اینجا بیایم و تماشایش بکنم و غذایش بدهم و بدانم که مال من است.

و در کیسه کوچکی را باز کرد و 5 دلار درآورد:

- بیایید حالا مال من است!

دکتر فیلیپز ترسید و گفت:

- می‌توانید بیایید و تماشایش بکنید، دیگر لازم نیست بخریدش.

- می‌خواهم مال خودم باشد.

دکتر فریاد زد:

- خدایا وقت از یادم رفت

و به طرف میز دوید:

- سه دقیقه گذشته، اما زیاد اهمیت ندارد.

چند قطعه متبلور جوهر نعنای در گیلای مدرج دسته دوم انداخت و خودبه‌خود به طرف قفس مار، آنجا که زن ایستاده بود و هنوز خیره به مار می‌نگریست کشیده شد؛ زن پرسید:

- چی می‌خورد؟

- موش سفید بهشان می‌دهم؛ از موش‌هایی که در آن قفس آنجا هستند.

- می‌شود او را در یک قفس تنها بگذارید؟ می‌خواهم غذایش بدهم.

- غذا لازم ندارد، این هفته یک موش تمام خورده. مارها بعضی وقت‌ها سه چهار ماه هیچ چیز نمی‌خورند. یک مار داشتم که یکسال تمام هیچی نخورد.

با صدای یکنواخت و آهسته‌اش پرسید:

- ممکن است یک موش به من بفروشید؟

مرد شانه‌اش را بالا انداخت:

- فهمیدم، می‌خواهید ببینید مار چطور غذا می‌خورد؟ بسیار خوب نشانتان می‌دهم، قیمت موش 25 سنت است. از یک نقطه‌نظر از جنگ گاو وحشی دیدنی‌تر است. ولی از نظر دیگر فقط مار ناهار خود را تناول می‌کند.

آهنگ کلامش به تلخی گراییده بود، او از آدم‌هایی که با اعمال طبیعت می‌خواستند بازی بکنند و لذت ببرند بدش می‌آمد. او مردی بود ورزشکار. یک نفر طبیعیدان بود. می‌توانست هزارها حیوان را به خاطر

علم بکشد اما برای لذت شخصی حتی به آزار حشره‌ای هم راضی نبود.

قبلاً در این‌باره فکرهايش را کرده بود. زن سرش را به آرامی به طرف او گردانید و آغاز تبسمی بر لب‌های نازکش شکل گرفت. گفت:

- می‌خواهم به مار غذا بدهم، می‌گذارمش در یک قفس دیگر

و پیش از اینکه مرد بداند چه می‌کند در قفس را باز کرد و دستش را کرد تو. مرد به جلو پرید و او را به عقب کشید. در با صدا بسته شد. وحشیانه پرسید:

- مگر دیوانه‌اید؟ ممکن است چنان حالتان را بد بکند که هیچ کاری از دست من برنیاید.

به آرامی گفت:

- پس خودتان در قفس دیگر بگذاریدش.

دکتر فیلیپز تقریباً لرزید و دریافت که از چشم‌های سیاهی که انگار به هیچ چیز نمی‌نگرد هراس دارد؛ احساس کرد کار خطایی است که موش را در قفس بگذارد. کاملاً گناه است و نمی‌دانست چرا؟

غالباً برای این و آن موش در قفس مارها انداخته بود و آنها تماشا کرده بودند. اما این آرزو، این میل در این شب او را رنج می‌داد. سعی کرد خودش را مجاب بکند. گفت:

- خیلی تماشایی است به شما طرز کار مار را نشان می‌دهد. شما را و می‌دارد که به مار با نظر احترام بنگرید. خیلی‌ها درباره مارهای کشنده خیالبافی‌هایی می‌کنند. من فکر می‌کنم این خیالبافی‌ها و ترس‌ها از این نظر است که آدم خودش را به جای موش فرض می‌کند. اما اگر آدم واقعیت امر را ببیند که موش در چنگال مار است ترس از سرش می‌پرد.

چوب درازی را که سرش یک دام چرمی تعبیه شده بود، از دیوار برداشت در قفس مارها را باز کرد و دام چرمی را به سر مار بزرگ انداخت و آن را محکم کرد. صدای فش‌فش خشک و سوراخ‌کننده‌ای تمام اتاق را گرفت. هیکل کلفت مار پیچ و تاب خورد و خود را به دسته چوب زد و مرد او را از قفس درآورد و به قفس غذاخوری انداخت. مار یک لحظه آماده نیش زدن ایستاد اما فش‌فش او کم‌کم متوقف شد. به گوشه‌ای خزید.

با هیکل بزرگش شکل 8 را نقش کرد و آرام ماند. مرد جوان توضیح داد:

- می‌بینید این مارها کاملاً اهلی هستند. خیلی وقت است که آنها را دارم. فکر می‌کنم اگر بخواهم می‌توانم با دست بگیرمشان. اما به عقیده من مار، هر مارگیری را دیر یا زود می‌زند. من نمی‌خواهم این تجربه را بکنم..

به زن خیره نگاه کرد. نفرت داشت که موش را در قفس بیندازد. زن در برابر قفس جدید رفته بود. با چشم‌های سیاهش به سر سخت مار خیره شده بود گفت:

- موش را در قفس بیندازید.

دکتر از روی بی‌میلی سر قفس موش‌ها رفت. به علتی دلش به حال موش‌ها می‌سوخت. چنین احساسی هرگز در او پیدا نشده بود. چشم‌هایش به توده سفید بدن‌هایی افتاد که مقابل او به سیم‌ها هجوم کرده بودند. فکر کرد: «کدامش را؟ کدامشان باید قربانی بشود؟» و ناگهان خشمگین به زن رو کرد:

- بهتر نیست گربه‌ای در قفس بیندازم تا یک جنگ واقعی را تماشا بکنید؟ ممکن است حتی گربه غالب بشود. اما اگر فائق بشود، ممکن است کلک مار را بکند. اگر میل داشته باشید گربه‌ای بهتان می‌فروشم.

زن حتی به او نگاه نکرد؛ گفت:

- موش بیندازید، می‌خواهم مارم غذا بخورد.

در قفس موش‌ها را باز کرد و دستش را برد تو؛ انگشت‌هایش دم یک موش را یافتند؛ موش چاق و چله‌ای را که چشم‌های قرمز داشت از قفس بیرون کشید؛ موش کوششی کرد تا انگشت‌های او را گاز بگیرد و چون نتوانست از دمش بی‌حرکت آویزان ماند؛ تند طول اتاق را پیمود، در قفس غذاخوری را باز کرد و موش را روی شن‌ها پرتاب کرد.

- حالا تماشا کنید!

داد زد. زن جوابی نداد؛ چشم‌هایش به مار که آرام دراز کشیده بود، دوخته شده بود. زبان مار تندتند بیرون می‌آمد و تو می‌رفت و هوای قفس را مزمزه می‌کرد. موش با پاهایش به زمین نشست؛ برگشت و دم لخت صورتی رنگ خودش را بو کرد و بعد بی‌خیال روی شن‌ها ور جهید و همینطور که حرکت می‌کرد آنها را بو می‌کرد؛ اتاق آرام بود؛ دکتر فیلیپز ندانست آیا آب میان پایه‌های عمارت آه کشید، یا

زن بود که آه کشید.

از گوشه چشم پیکر زن را دید که پیچ و تاب می خورد؛ دولا و راست می شد و منقبض می شد. مار آرام و آهسته تکان خورد؛ زبانش تو می آمد و بیرون می رفت؛ حرکتش چنان تدریجی و چنان آرام بود که انگار اصلاً نمی جنبید. در گوشه دیگر قفس موش سر دو پا نشسته بود و موهای سفید لطیف سینه اش را می لیسید؛ مار جلو می رفت و درازیش همچنان یک منحنی گود را به شکل S حفظ می کرد. سکوت برای مرد جوان خردکننده بود؛ احساس کرد که خون به صورتش می دود. بلند گفت:

- تماشا کن، منحنی موقع جنگ را حفظ می کند. مارهای زنگی خیلی محافظه کارند. تقریباً حیوانات ترسویی هستند. ساختمان بدنشان خیلی دقیق است. غذای یک مار به مهارت و دقت یک عمل جراحی صرف می شود. بی خود با اعضاء و آلات خودش ور نمی رود.

مار اکنون به میان قفس رسیده بود. موش نگاه کرد، مار را دید و بعد بی خیال به لیسیدن سینه اش ادامه داد. مرد جوان گفت:

- این زیباترین چیزهای جهان است. وحشتناک ترین چیزهاست.

و نبضش به سرعت می زد. مار اکنون نزدیک شده بود. سرش را به اندازه چند بند انگشت از زمین بلند کرده بود. سر آهسته جلو و عقب می خزید، نشانه می گرفت، فاصله می گرفت نشانه می گرفت. دکتر فیلیپز باز به زن نگاه کرد. عفش گرفت.

زن هم تکان می خورد. نه تکان زیاد. فقط بفهمی نفهمی. موش نگاه کرد و مار را دید. با چهار پا برجست و عقب نشست و آنگاه ضربه نیش! دیدنش ممکن نبود. مثل برق بود، موش لرزید. انگار زیر یک ضربت نامریی می لرزید. مار به عجله به گوشه قفس به همانجا که آمده بود عقب نشست و راحت ماند. زبانش مدام کار می کرد. دکتر فیلیپز فریاد زد:

- آفرین! درست میان گرده هایش. نیش او ممکن است به قلبش هم رسیده باشد.

موش ساکت ایستاده بود. مثل دم آهنگری کوچک سفیدرنگی نفس نفس می زد. ناگهان به هوا پرید و بعد به پهلوی به خاک افتاد. پاهایش یک لحظه لگد متشنجی انداخت و بعد مرد. زن تمدد اعصاب کرد. راحت شد. مثل اینکه خوابش می آمد. مرد جوان پرسید:

- خوب، ارضاء احساسات بود؟ نه؟

زن چشم‌های مه‌آلودش را به او متوجه کرد و پرسید:

- حالا می‌خوردش؟!

- البته که می‌خوردش، بیخود که نکشتش، برای این کشتش که گرسنه بود.

گوشه‌های دهان زن باز کمی بالا رفت، دوباره به مار نگریست و گفت:

- می‌خواهم ببینم چه جوری می‌خوردش!

دوباره مار از گوشه‌ای که خزیده بود بدر آمد، دیگر در پشت گردنش انحنایی نداشت، با ناز به موش نزدیک می‌شد و مجهز بود که در صورت لزوم عقب بنشیند، جسد را به آرامی با بینی نامعلومش بو کرد و کمی سر برداشت، از مردنش که اطمینان یافت سر تا دم جسد را با آرواره‌اش لمس کرد، مثل اینکه آن را اندازه می‌گرفت و می‌بوسید، عاقبت دهان باز کرد و لولای آرواره‌اش را شل کرد، دکتر فیلیپز برخلاف میل قلبی‌اش تصمیم گرفت که به زن نگاه نکند فکر کرد: «اگر دهانش را باز بکند عقم می‌نشیند، می‌ترسم» و موفق شد که کاملاً چشم از زن بردارد.

مار آرواره‌اش را با سر موش میزان کرد و بعد با یک حرکت آهسته دور موش حلقه زد، فک‌هایش او را محکم گرفت و تمام گلویش به جلو خزید و فک‌هایش دوباره او را محکم گرفت، دکتر فیلیپز بازگشت و سر میز کارش رفت، به تلخی گفت:

- شما باعث شدید دسته اول را از دست بدهم، سری کامل نخواهد شد.

یکی از گیل‌های مدرج را زیر میکروسکپ متوسطی گذاشت و به آن نگاه کرد و بعد خشمگین محتوی تمام بشقاب‌ها را در روشویی ریخت، موج‌ها آنگونه فرو نشسته بودند که فقط زمزمه نمناکی از زمین به گوش می‌رسید.

مرد جوان با پایش دریچه‌ای را گشود و ستاره‌های دریایی را در آب سیاه دریا انداخت، در برابر گربه مکث کرد، گربه که در گاهواره به چهار میخ کشیده شده بود و به‌طور مضحکی در برابر نور نیش وار کرده بود، بدنش از مایع ضدعفونی پف کرده بود، لاستیک فشاری را بست، سوزن را درآورد و رگ را هم بست، پرسید:

- قهوه میل دارید؟

به طرف او که در برابر قفس مار ایستاده بود رفت. موش بلعیده شده بود، فقط یک بند انگشت از دم صورتی رنگش مثل نوک یک زبان زیادی از دهان مار بیرون مانده بود. گلو باز پر باد شد و دم هم فرو رفت. فک‌ها با صدا روی هم قرار گرفتند و مار بزرگ به سنگینی به گوشه‌ای خزید و به شکل عدد 8 بزرگی درآمد و سرش را روی شن گذاشت.

زن گفت:

- حالا خوابیده، من می‌روم اما برخواهم گشت و زود به زود مارم را غذا می‌دهم پول موش‌ها را هم می‌دهم. می‌خواهم حسابی غذا بخورد و گاهی هم مارم را با خودم می‌برم.

چشم‌هایش برای یک چشم به هم زدن از خواب مبهم بیدار شد و گفت:

- یادتان باشد او مال من است، زهرش را نگیرید، می‌خواهم زهرش را داشته باشد، شب بخیر.

و تند به طرف در رفت و خارج شد. دکتر صدای پاهایش را روی پله‌ها شنید اما نتوانست صدای راه رفتنش را روی پیاده‌رو بشنود. دکتر فیلیپز یک صندلی برداشت و برابر قفس مار نشست. سعی کرد افکار خود را همانگونه که به مار خواب‌آلود می‌نگریست مرتب کند. اندیشید: «خیلی چیزها راجع به علامات و رموز جنسی از نظر روانشناسی خوانده‌ام، اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. شاید خیلی تنها هستم. کاش مار را می‌کشتم، اگر می‌دانستم... نه دستم به کاری نمی‌رود».

هفته‌ها منتظر ماند که زن بازگردد. تصمیم گرفت: «وقتی بیاید می‌روم و تنها می‌گذارمش. نمی‌خواهم ریخت این لعنتی را دوباره ببینم». اما او هرگز نیامد، ماه‌ها دکتر وقتی از شهر می‌گذشت دنبال او هم می‌گشت چند بار دنبال زن‌های بلند قامتی رفت به خیال آنکه شاید او باشد. اما او را هرگز دوباره ندید. هرگز!...